



رضیه برجیان

ماشین در حال حرکت بود، فرهاد به سخنرانی صبح فکر می کرد. باید برای تحقق آزادی تلاش کرد، اما چگونه؟ لحظه ای نگاهش به روایت روی پلاکارد افتاد: «انت حر فی الدنيا والاخره» کلامی که امام حسین علیه السلام به حر گفتند وقتی توبه کرد و به سپاه امام پیوست. بارها آن را شنیده بود اما حالا فرق می کرد. سوالی تمام ذهنش را فراگرفت چرا؟ چرا امام حسین به حر چنین حرفی را زده بود. حر چه آزادی به دست آورده بود؟ او که دیگر فرصتی نداشت برای این که هر چه می خواهد بگوید و هر چه دوست دارد برایش میسر باشد تا چند لحظه دیگر شهید می شد و همه چیز هم تمام.

سعید، فرهاد را صدا کرد:

فرهاد، حواست کجاست توی فکری؟ چرا امام حسین به حر گفتند که تو آزادی در دنیا و آخرت؟

خوب معلوم است چون آن قدر آزاد بود که اسیر و عده های پوچ معاویه و ابن زیاد نشود.

چون از اسارت دنیا رهیده بود و توانست حق را به متاعی اندک و ناپایدار بفروشد برخلاف بیش تر کوفیان. او آن قدر آزاده بود که هیچ چیز از پست و مقام و مال مانع نشد که آن گونه که باید عمل کند. بین آزادی دادنی نیست به دست آوردنی هم نیست داشتنی است فقط همین. ضمناً گرفتنی هم نیست درس عاشورا این است.

برای به دست آوردنش هم قبل از هر چیزی و هر کس، آدم باید با نفش مبارزه کند.



به پشت سر نگاه کردم

علی ۹۰

گفتم: من، من یابن رسول الله، من راه کوفه را مثل کف دست می شناسم. از راهی شما را ببرم که حتی کیوتران هم رد نشده باشند، و خندیدم. چه لحظه های خوشی بود. انگار و یا کاش هیچ گاه پایان نمی یافت. چه چیز خوش تر از آن که سوار ناقهات به عنوان راهنما جلوی امامت، جلوی پسر رسول الله... جلوی پسر فاطمه سلام الله علیها راه بروی و به خودت ببالی. این منم که راهنمای پسر بهترین خلق هستم... و خواندم:

يَانَا قَتِي لَا تَذْعُرِي مَن زَجَرٍ
وَأَمْضِي بِنَا قَبْلَ طُلُوعِ الْفَجْرِ

اما کم کم فکری به سراغم آمد که کاش نمی آمد. کاش قبل از این که این فکرها به سراغم آمده بود مرده بودم لافل این گونه تا آخر عمر خجل نمی شدم.

به خودم گفتم: «چند روزی است از قبیله بیرون آمده ام و معلوم نیست تا چند روز این سفر طول بکشد شاید کار گره بخورد. شاید در کوفه با طرفداران بنی امیه درگیر شویم، و اصلاً شاید بعد از بیعت مردم در کوفه امام علیه السلام ماموریت دیگری به من سپرد. در این مدت طولانی زن و بچه هایم شاید نیازهایی داشته باشند.»

به دو سه کار کوچک در قبیله هم فکر کردم و به خود گفتم: «می روم به نیازهای خانواده می رسم این چند کار کوچک را انجام می دهم و زود برمی گردم.»

به امام گفتم. امام مهربان تر از آن بود که «ته» بگوید. و حالا که فکرش را می کنم. او مرا بین دو راه مختار گذاشت. سعادت، شهادت در رکابش یا پیش زن و فرزند رفتن، و من از امام جدا شدم و نزد زن و فرزند رفتم. ولی باور کنید به شتاب آمدم از ناقه ام پیروید، با عجله آمدم که هر چه زودتر برگردم قصد این بود.

کاش هرگز نمی آمدم. به «عذیب الیه جانات» که رسیدم شنیدم: حسین بن علی علیه السلام شهید شده. از کی؟ یادم نیست کی؟ کجا؟ چند روز پیش در سرزمین طف.

آن جا بود که انگار سنگینی کوهی را بر سرم کوفتند. چشم هایم سیاهی رفت. تنم لرزید. خیس عرق شدم. گلویم گرفت اما چه سود؟! روی زمین نشستم. دو دستی به سر کوفتم و زار زدم؛ چهره مولایم در نظرم آمد و به رسول الله فکر کردم و بر خودم لعنت فرستادم. برخاستم و به پشت سر نگاه کردم. کاش نمی آمدم! کاش راه بازگشتی بود انگار کسی گفت:

این محرومیت سزای کسی است که مولایش را رها کند و سراغ زن و قبیله خویش رود.*

* نام این شخص در منابع طرمّاح آمده است.

منابع: فرهنگ عاشورا به نقل از: اعیان الشیعه، ج ۷، ص ۳۹۶؛ حیات الامام الحسین، ج ۲، ص ۸۳